

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✿ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق
شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 205

جستجو برای پانصد نفر، دیدار ناگهانی با دوستی قدیمی

شیه لیان از شدت شوک زبانش بند آمده بود.

شی چینگشوان سر خود را میخارانند: «آهاهاهاهاها، اولش میخواستم شبیه یه کس دیگه تغییر شکل بدم و مخفیانه شماها رو تماشا کنم ولی فکرشم نمیکردم چشمای اعلی حضرت اینقدر تیز باشه... چاره ای نیست دیگه!! شاید بخاطر این باشه که ظرافت و جذابیت من فراموش نشدیه!!! هاهاهاهاهاهاه...»

«.....» شیه لیان دستانش را روی شانه های او قرار داد و با صدایی گرفته گفت: «...جناب ارباب باد...»

شی چینگشوان دست از هاهاهاهاه کردن برداشت و همچنان سر خودش را میخارانند انگار که سرش میخارید و پر از حشره بود: «اعلی حضرت من دیگه ارباب باد نیستم!»

شیه لیان گفت: «باشه! چینگشوان!!!» سپس مکثی کرد و دوباره پرسید: «تو...چطوری این شکلی شدی؟!»

شی چینگشوان گفت: «آه، خب... داستانش طولانیه ... همه چی اونطوری شد، بعد اینطوری، بعد اونوری و اینوری خلاصه به اینجا رسیدیم دیگه!»

بعد جمعیت درون معبد به ولوله افتادند: «چیه؟ فنگ پیر!!! تو این دو تا رو میشناسی؟!»

شی چینگشوان چرخید دستش را روی شانه شیه لیان قرار داد و ضربه محکمی به او زد: «آره!!! اینا دوستای خوب قدیم من هستن!»

«چی؟؟ اینا دوستان؟ فنگ پیر چرا زودتر نگفتی!»

«فنگ پیر!! کسی مثل تو واقعا یه بچه خوشگل رو میشناسه که با یه نگاه میشه گفت تو عسل و زیبایی بزرگ شده آره؟؟؟ من فکر میکنم بازم داری چرت میگی!»

جمعیت بهت زده و حیران بودند و معبد را شلوغ کردند. شاید وضعیت خنده داری بود اما شیه لیان واقعا احساس غم میکرد هرچند باید گفته شود که در بین آن سه نفر ارباب باد قدیم بیشتر از همه بچه خوشگلی بود که در ظرف عسل زندگی کرده!!!

شی چینگشوان نیز خشمگین بود: «تو چی گفتی؟؟ من چرت نمیگم!»

OL feng -lao feng

در اصل به چینی میگویند لائو فنگ آگه جایی اینو دیدین تعجب نکنین به لقبه گاهی دوستا اینطوری همدیگه رو صدا میکنند میتونه جنبه شوخی هم داشته باشه همینطور معنی ارشدیت هم میده ارشد فنگ

« خواهش میکنم ... اون زمانی رو یادت بیاد که هنوز خل بودی و همه روز چرت و پرت میگفتی... فکر کردی یادمون نیست؟! »

شی چینگشوان چندباری صداهای عجیب از خودش درآورد و سپس گفت: « من دارم میرم به دوستان کمک کنم !!! من رفتم!!! دارم میرم!!! کس دیگه ای نمیداد؟! »

اینبار جمعیت همه بهم نگاه کردند کمی بعد گفتند: « خب باشه حالا که اونا دوستای تو هستن اوضاع فرق میکنه!! »

« بیاین همراه فنگ بریم نکهه یکی بزنه بکشدش .. بهر حال یه دست و پا نداره که! »

شی چینگشوان بلند گفت: « هوی! »

هنوز کسانی بودند که مقاومت میکردند و تسلیم نمیشدند: « واقعا هیچی نمیدین؟ حتی اگه پولم ندین یه پای مرغ بدین بجویم هم خوبه ها! »

شیه لیان خلاصه ای از وضعیت را به شی چینگشوان توضیح داد و دو طرف خیلی خوب متوجه موقعیت شدند. شی چینگشوان کمی فکر کرد و گفت: « میتونم بفهمم که همیشه از زور یا فریب و تطمیع برای اینکار استفاده کنیم ولی اگه به همه شون یه چیزی واسه خوردن بدین خوب نیست؟ اونا خیلی وقته چیز خوبی واسه خوردن نداشتن! »

تا زمانی که آنها قلبهایی حریص نداشتند مشکلی نبود. شیه لیان جواب داد: «موردی نداره ولی باید اینطوری بگیریم...!»

او پچ پچ کنان چند کلمه گفت و شی چینگشوان هم جواب داد: «منم داشتم به همین فکر میکردم!!!»

سپس برگشت و رو به همه فریاد کشید: «بعد تموم شدن اینکار، اونا حاضرن بعدا به همه تون یه کاسه سوپ پای مرغ بدن!!! هی!! به همه تون یه کاسه سوپ میدن چه بیاین و چه نیاین!! دقت کنید! همه تون یه کاسه میگیرین حتی اگه نیاین!!! ماها فقط به داوطلب ها نیاز داریم!»

او به شیوه ای ماهرانه این موضوع را فریاد میزد: «همه یه کاسه میگیرن!» همه یک کاسه سوپ میگرفتند چه می آمدند و چه نمی آمدند... این امر سبب میشد آنها که میخواستند بیایند تصمیمی ارزشمند بگیرند. شی چینگشوان فریاد کشید: «کس دیگه ای هم میاد؟؟ بیشتر باشین کیفش بیشتره! بیاین بیاین بیاین! هی به همه بگیرین پولی درکار نیست! قراره به من کمک کنین، دنیا رو نجات بدم! پایتخت محاصره بشه یا هر چی شد، شده دیگه!!! ما داوطلب میخوایم!! وقتی کار تموم شد به همه یه غذای خوب داده میشه!»

شاید چون کسی آنجا بود که مسیر را هدایت میکرد در یک چشم بهم زدن، معبد سرد و بی تفاوت، مانند آتش سوزان شد گداها نیز تقسیم شدند تا موضوع را به بی خانمان ها اطلاع رسانی کنند.

شیه لیان، هواچنگ و شی چینگشوان جلوی ورودی معبد ایستاده بودند. شیه لیان بالا را نگاه کرد و دید در روی معبد جای لوحی خالیست. ناخودآگاه بیاد معبد ویران باد و آب در شهر فوگو افتاد. بعد مجسمه های الهی ارباب آب که سر از تنش جدا شده و مجسمه ارباب باد که یک دست و پا نداشت را در پس ذهنش ظاهر شد.

در انتها نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با تردید رو به شی چینگشوان پرسید: «... چینگشوان؟!»

شی چینگشوان دستش را از روی شانه او پایین انداخت و گفت: «چیزی شده؟ اوه ببخشید! اعلی حضرت دست من یه خورده کثیفه... و لباست هاهاهاه...» دست او واقعا جای علامت های کثیفی را روی شانه و ردای شیه لیان قرار داده بود ظاهرش جوری بود انگار میخواست به شیه لیان کمک کند تا آن لک ها را تمیز کند اما ولی فهمید هر قدر بیشتر تلاش میکرد آن لکه ها بدتر میشدند. پس دست خود را عقب کشید و بجایش با گیجی بینی خود را مالید.

انگار که شیه لیان به این چیزها اهمیت میداد، او تنها نگران یک چیز بود: «ارباب... چینگشوان... چیزه... سرنوشتت...»

شی چینگشوان از جا پرید: «سرنوشت من چشه؟!»

شیه لیان پرسید: «آب سیاه... سرنوشتت رو تغییر داد...؟»

بعد شی چینگشوان سریع متوجه شد او چه میخواست بهگوید و بلافاصله جواب داد: «اوه نه نه نه ... اینکارو نکرد!! نکرد!! اشتباه برداشت کردی اون هیچ کاری نکرد!!!!»

خود شیه لیان هم فکرش را نمیکرد آب سیاه واقعا سرنوشت شی چینگشوان را تغییر بدهد ولی پرسید: «پس دست و پات چی شدن!؟»

شی چینگشوان سرش را خاراند و با کمی خجالت گفت: «اینم کار اون نبودش ... چطوری بگم .. اینجا یه سری بی توجهی کردم، از اونورم بدشانسی آوردم ولی همش تقصیر خودم بودش!!»

از آنجا که او نمیخواست جزئیاتش را بگوید شیه لیان هم به او فشار نیاورد. یکجورهایی به شکل نامحسوس، تایید میکرد وضعیت کنونی شی چینگشوان ناشی از تخلیه خشم هه شوان آن روز در معبد آب و باد بوده است. کسی چه میدانست چه نیروی مرموزی در کار بوده است!!

شیه لیان گفت: «اون روز یهو همه نیروهای معنوی من ازم گرفته شد و نتونستم کمکت کنم ... واقعا متاسفم!»

شی چینگشوان دستش را تکان داد: «کل اون ماجرا هیچ ارتباطی به شما نداشت ... تازه اگه بخاطر تو نبود اعلی حضرت، که همه چیو به من گفتم من تا آخرش مثل کبک سرمو میکردم تو برفا!»

شیه لیان پرسید: «بعدش دقیقا چه اتفاقی افتاد؟؟!»

مشخص شد، پس از اینکه هه شوان سر از تن شی وودو جدا کرد، شی چینگشوان ناگهان افتاده و تقریباً جانش را از دست داده بود، او نمیتوانست چیزهایی که هه شوان میگفت را بفهمد تنها به شکلی مبهم بیاد داشت که هه شوان او را از جزیره آب سیاه بیرون برده است. بعدها خودش را درون گودالی در پایتخت یافته بود. خودش نمیدانست چرا در پایتخت سلطنتی بوده ولی در گذشته شی چینگشوان همیشه درباره رفتن به پایتخت و شرکت در جشن و نوشیدنی خوردن وراجی میکرد پس تا حدودی با این مناطق آشنایی داشت.

هرچند همه چیز برایش مبهم بود ولی بعدها که وقتی بالاخره به خود آمد تصمیم گرفت نام خود را دفن کرده و همینجا به بقا ادامه بدهد.

از آنجا که تمام نیروهای معنوی خود را از دست داده بود، چیزی نداشت که هویتش را نشان بدهد روزهایش را با ژولیدگی و در آلودگی میگذراند طبیعتاً بارگاه بهشت نمیتوانست هیچ ردی از او پیدا کند.

شی چینگشوان گفت: «در هر صورت، این اتفاقی که واسم افتاده به اون ربط نداره! از اون موقع به بعد هم دیگه ندیدمش!»

شاید بهتر همین بود که آنها دیگر همدیگر را نمیدیدند. رویارویی با این مساله واقعاً کار سختی بود یک همچین کسی واقعاً میتواند کسی را بکشد یا نه؟ ضمناً ارباب آب دم مرگش به شکلی دیوانه وار هه شوان را منجر کرده بود. شی لیان که از شنید سرنوشت شی چینگشوان عرق سردی بر تنش مانده بود.

در همین موقع گروه گدایان با افراد بیشتری برگشتند، جمعیت همدیگر را هل میدادند و تند تند حرف میزدند: «فنگ پیر، فنگ پیر! اینهمه آدم واست جور کردیم نظرت چیه؟!»

شی چینگشوان انگشت شصتش را بالا برد و گفت: «کارتون خوب بود! به همگی پای مرغ میرسه!»

«اینا خیلی زیادن... مطمئنی دوستان میتونن به همه ما غذا بدن؟!»

شی چینگشوان دست خود را پیچاند، برای یک لحظه شیه لیان فکر کرد او میخواهد صدها هزار شایستگی را میانشان پخش کند اما او تنها گفت: «اینکه چیزی نیست!! تعداد اهمیت نداره... اونا میتونن ده برابر این تعداد رو هم غذا بدن!»

شیه لیان بالاخره به خود آمده و با دقت شروع به شمردن کرد، آنجا چیزی بیشتر از دویست نفر جمع آوری کرده بودند این تعداد چیزی ورای انتظارات شیه لیان بود. او با خوشحالی گفت: «جناب ارباب با....چینگشوان، این واقعا کمک بزرگیه!»

شی چینگشوان با سربلندی و غرور گفت: «پس چی فکر کردی من هر جا برم تا چهارصد نفرم میتونم جمع کنم... شاید در آینده یه گنگ راه انداختم و خودمم میشم رئیس گنگ....هاهاهاهاهاهاها...»

جمعیت گداهای پشت سرش همه میگفتند: «فنگ پیر بازم خل شد!»

« آره درسته! بازم داره از خودش تعریف میکنه!!»

شی چینگشوان داد زد: «چی؟ من اینکارو نمیکنم!!»

ولی چند تن از گداها هنوز سر به سرش می گذاشتند آنها رو به شیه لیان گفتند: «دوست عزیز، تو خبر نداری درسته؟ فنگ پیر وقتی اومد کلا مخش قاطی داشت همش غر میزد، میفتاد دنبال مردم و هی به همه میگفت که یه خداست!»

شی چینگشوان انگار آزرده خاطر شده و کمی با شکوه گفت: «من وقت ندارم به چرت و پرتای شماها گوش کنم دهن هاتونو بزارین واسه موقعی که قراره پای مرغ بجوین!»

شیه لیان در سکوت به آنها گوش میداد و لبخندش کمی ناپدید شده بود. قلبش مانند یک توپ مچاله شده ولی بعد مثل کاغذ برنجی^۲ از هم باز شد. ارباب باد تغییر کرده و در عین حال هنوز خودش بود!

خدا را شکر!!!

شی چینگشوان یکباره گفت: «اعلی حضرت، حالا باید چیکار کنیم؟ من آدمایی که میخواستی رو برات آوردم ... حالا اونا توی دستای تو هستن!»

از این خوشگل خوشمزه ها منظورشه ولی لفظ کاغذ واسه این متن درست تر بود^۲

https://www.google.com/search?q=%E2%80%8Crice%E2%80%8C+%E2%80%8Cpaper.%E2%80%8C+%E2%80%8C&client=firefox-b-d&source=lnms&tbm=isch&sa=X&ved=2ahUKEwiA04exrdPvAhWOqaQKHTNPB3sQ_AUoAXoECAEQAw&biw=1440&bih=730

هرچند این مقدار هنوز کافی نبود اما موقتا بدرد میخورد. بهتر بود وقتی طلسم را آماده میکردند به آن فکر کنند. شیه لیان گفت: «خیلی خوبه .. الان ما به یه ناحیه خالی نیاز داریم که بتونیم همه این آدما رو درش جا بدیم!»

تا کمی قبل هواچنگ میان گفتگوهایشان وارد نشد و شیه لیان نمیتوانست بگوید او در چه فکریست. تا اینکه بالاخره گفت: «این که کاری نداره ... گاگا، باهام بیا!»

شیه لیان سرش را تکان داد و شی چینگشوان درحالیکه با خوشحالی داد و بیداد میکرد گفت: «همگی دنبالمون بیاین ... یوقت راهو گم نکنین هی!!!»

شیه لیان ابتدا میخواست کمکش کند ولی وقتی دید کسی به کمکش نرفته و او از بقیه عقب نیفتاد بخوبی توانست درکش کند. جمعیت بزرگی از گداها گروه گروه از زاغه نشین بیرون می آمدند و در خیابان سرازیر میشدند ولی چندان دور نشده بودند که صدای فریادی برخاست:

«همونجا وایسین!! این چه وضعیه؟؟ چرا اینقدر زیادین؟ نصفه شبی میخوانین یه کاری بکنین آره؟؟!»

گداها همه ترسیدند و با احتیاط گفتند: «اوه نه!! موقع گشت شبانه س!»
هرچند شیه لیان حتی به خودش زحمت نداد پشت سرش را نگاه کند هواچنگ هم همینطور: «بهشون اهمیت ندین!»

بعد ناگهان سربازان افتادند. گداها همه حیرت زده با هم حرف میزدند. شی چینگشوان فریاد زد: «ساکت!! نباید توجه سربازای بیشتری رو به این سمت جلب کنیم!!»

سپس جمعیت صدایشان را تا حد پیچ پیچ پایین آوردند.

بعد هواچنگ روی پاها متوقف شد و گفت: «گاگا این خیابون خوبه!»

شیه لیان پرسید: «این یکی؟ موقعیت مکانیش که خیلی مناسبه ولی به نظرت خیلی توی چشم نیست؟!»

آن خیابان بسیار بزرگ، پهن و عریض بود. سراسر مسیرش سنگفرش شده بود. اینجا خیابان اصلی پایتخت سلطنتی بود مشخصا زیادی در چشم میزد... همه با هم گفتند: «درسته!! اگه پیدامون کنن و بیفتن دنبالمون چی؟!»

هرچند هواچنگ گفت: «مشکلی نیست! حتی اگه پیدامون کنن هم نمیتونن بیرونمون کنن!»

شیه لیان سرش را تکان داد: «همگی، من باید همه چیو براتون روشن کنم... چیزی که الان قراره باهاش روبرو بشیم واقعا شیطانیه!!! و احتمال خطر هم هست... هرچند اگه بزاریم اون بیاد اونوقت تمام پایتخت به خطر میفته!! برای همین من نیاز دارم همه شما داوطلبانه و بدون هیچ فکر اضافی اینکارو انجامش بدین... کسی هست که بترسه یا بخواد برگرده؟!»

هیچ کس!!

شیه لیان ادامه داد: «خیلی خوبه!! پس همگی دستای هم رو بگیرین و یه دایره بزرگ درست کنین!»

کسی با گیجی گفت: «این چه طلسمیه؟ برای چی باید مثل بچه ها دست همو بگیریم؟!»

شی چینگشوان تفی انداخته و گفت: «اینقدر ور نزن هر چی میگن انجام بده!»
«هه، فنگ خنگ، اشتباه فهمیدی اینجا فقط تویی که چرت میگی و وراجی میکنی... میدونی؟!»

حرف میزدند و شلوغ میکردند، همزمان مسیر را دنبال کرده و دستان هم را میگرفتند و یک دایره انسانی بسیار بزرگ به پهنای خیابان اصلی پایتخت بوجود آوردند.

شی چینگشوان پرسید: «تا وقتی ما دستمونو اینطوری نگهداریم اون موجودات نمیتونن به پایتخت حمله کنن؟!»

شیه لیان گفت: «نه... اونا دیر یا زود حمله میکنن!»

شی چینگشوان بهت زده پرسید: «پس این دایره طلسم به چه دردی میخوره؟!»
شیه لیان توضیح داد: «این یه تله اس! وقتی طلسم آماده بشه، اون موجودات پوشش محافظ پایتخت رو درهم میکشن و یکراست حمله میکنن ولی اونها

بهرجایی نمیرن... فریب میخورن و یراست میان سمت این دایره و میفتن توی
تله!»

ادامه در فصل بعد

